



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و بیست و نهم





منتظر می مانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری

که گریزید ز خود در چمن بی خبری

سحر چه موقع است برای من؟ سحر برای من، همین لحظه است که زندگی چالشی را بهم نشان میدهد. من ذهنی فرمان حرف زدن میدهد. چندین بار صدایش را می شنوم، به حرفش گوش نمیدم. اما بالاخره به حرفش گوش کردم. می گفت چند کلمه ای بنویس. چند کلمه ای نوشتیم. می گفت بیشتر بنویس و بگو. گفتم نه به همین اندازه که نوشتیم و گفتم کافی است.

خشم و درد را می دیدم. انگاری من ذهنی احتیاج به درست کردن درد داشت. احتیاج به غذا و درد درست کردن داشت تا خودش را حفظ کند. کمی غذایش دادم و تغذیه اش کردم. خشم هنوز در بالاترین طبقه ساختمان بود، نمی خواست پایین بیاید. به ابیات پناه بردم، سخت بود، فضا بسته شده بود، اما آگاه بودم به خشمم. صدای من ذهنی ام را می شنیدم که با سبب سازی هایش، دلایل بسیار خوب و منطقی می داد.

دلایلیش همه موجه بود، اما توام با خشم بود، توام با منصب تعلیم بود. من ذهنی ارتفاع گرفته بود. در لحظه چالش خیلی سخت بود که سکوت کنم. فریب سبب سازی ذهنم را خورده بودم، کاری را که ازم خواسته بود را برایش انجام داده بودم. هنوز قدری هوشیاریم برقرار بود و آگاه به اتفاقی که در حال رخ دادن بود.

آیا بار دیگر فرصت ناب را از دست داده بودم؟ آیا بار دیگر در خود حاضر بودن را از دست داده بودم؟ آیا باز از امتحان رد شده بودم؟



هنوز من ذهنی برقرار است. حال به جای من سوالات را پاسخ می‌دهد و می‌گوید: تو رد شدی. خودت را سرزنش کن. می‌گویدی تو توان رفتن به چمن بی‌خبری و ماندن در این لحظه را نداری. حال شما بگویید، من به‌عنوان هوشیاری چه جوابی به من ذهنی‌ام بدهم؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸

گفت شیطان که بما اَعْوَيْتَنِي

کرد فعلِ خودِ نِهان، ديو دَنِي

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

او ز فعلِ حقِ نُبْدِ غافلِ چو ما

*دَنِي: فرومایه، پست

سکوت می‌کنم و جوابی نمی‌دهم، می‌خواهم که منتظر بمانم. همه ارواح مقدس منتظر زنده شدن ما انسان‌ها به‌عنوان زندگی هستند. سکوت می‌کنم و جوابی نمی‌دهم، می‌خواهیم که منتظر بمانم. ارتفاع من ذهنی‌ام از حرف زدن قدری کوتاه شده. سکوت می‌کنم و جوابی نمی‌دهم، می‌خواهم منتظر بمانم.

من ذهنی‌ام حيله کرد و فریب داد، مرا ترساند. کفر کردم، به این سو و آن سو نگاه کردم. پشه‌ای شدم و به باد خس من ذهنی‌ام گوش دادم، اما زندگی به گوشم نجوا کرد، این چالش زندگی بود، فریب من ذهنی را نخور. «همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند»، «همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند».



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند

تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟

پس منتظر می مانم تا وقتش برسد.

با سپاس

فریده از هلند



شرح غزل ۲۸۷۴ دیوان شمس، مولوی، از برنامه ۹۷۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری

که گریزید ز خود در چمن بی خبری

مولانا در این غزل زیبا از زبان زندگی به ما مژده سحری را می‌دهد که همچون پری زیباست. «پری و دیو نماد زیبایی و زشتی‌های دنیا با توصیفات ذهنی هستند».

زندگی برای اظهار زیبایی و عظمتش غیرت دارد، برای همین خداوند سینه انسان را شرح داده تا ما فضاگشایی کنیم و با خوار کردن من ذهنی، مستعد نور شویم و به گنج حضور برسیم. در حیرانی این گنج درون، نعره زندگی را می‌شنویم که ای روح‌های مقدس از جسم خاکی به سوی عدم و چمن بی خبری بگریزید و به دنبال خبر همانیدگی‌ها نباشید، این کار با تعظیم و سجده کردن در مقابل خواست زندگی صورت می‌گیرد. در چمن بی خبری که فضای گشوده است، ما شهوت چیزها را نداریم و می‌توانیم وقایعی را که ذهن مهم نشان می‌دهد بی‌اعتبار کنیم تا از اسرار زندگی باخبر شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش

که دهد خاکِ دژم را صفتِ جانوری

*دژم: سیاه و اندوهناک

وقتی فضا باز کردم ندای خوش زندگی و «یفعل الله ما یشاء» را شنیدم که خدا گفت: من هرچه بخواهم همان می‌شود، منم که با دمم به تو جان می‌دهم و تو را به خودم زنده می‌کنم، تو سوال نکن و با حرف زدن ارتفاع نگیر فقط از خانه



ذهن بیرون بیا. پس فضا باز کردم و دلم را خانه او کردم، تا خاک مرده و غمگین من ذهنی را دور بریزم و توحید خدا را بیاموزم و از صفت‌های الهی جانم را پر کنم، خدا منتظر دل پر نور من است تا از روح‌های مقدس بر من بدمد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند

تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟

چرا وقتی همه باشندگان عالم منتظر روح‌های مقدس و انسان‌هایی مثل مولانا هستند تا از گور ذهن بیرون بیایند و به زندگی زنده شوند، ما فضا باز نمی‌کنیم و از مولانا توحید خدا را نمی‌آموزیم، چرا من خود را خوار نمی‌کنیم و با جانان یکی نمی‌شویم؟ مولانا و دیگر روح‌های مقدس با شناخت من ذهنی، خاموشی گزیدند و دنبال ارزش گرفتن از چیزهای دنیا نرفتند، روح‌های مقدس از بی‌مرادی‌ها نترسیدند، فضا باز کردند و به سوی جانان پریدند و با خدا یکی شدند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند

کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری

چرا وقتی خداوند انسان را گرامی داشت و به او مقام گرما بخشید، ما باز هم با فراموشی و ناسپاسی با چیزهای دنیا همانیده می‌شویم و روی نور زندگی را می‌پوشانیم و از فکری به فکر دیگر می‌پریم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی

پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری

ما مرکز خود را انباشته همانیدگی‌ها کردیم و با مقایسه، رنجش، ترس، خشم و کینه مثل پشه سمی، زهر دردهایمان را به جان دیگران می‌ریزیم و با هر باد ناموافق و با هر بی‌مرادی از جا کنده می‌شویم و واکنش نشان می‌دهیم، ما امتداد خدا هستیم و شایسته نیست که فضاگشایی نکنیم ما می‌توانیم مثل پری به چمن بی‌خبری بگریزیم و همای سعادت را با ارتعاش عشق بر شانه‌های دردمندان و من‌های ذهنی بنشانیم و خوش خبری کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

بمترسان دل خود را تو به تهدیدِ خسان

که نشاید که خسان را به یکی خس بخری

چگونه دل خود را نترسانیم؟

ترس مادر دردهای من ذهنی است، اگر چیزی که ذهن مهم نشان می‌دهد را به مرکزمان نیاوریم کم‌کم من ذهنی کوچک می‌شود و دردها و ترس‌ها می‌روند. هر فکر و عملی که بر اساس همانیدگی باشد، خس است و ارزش خریدن یعنی آوردن به مرکزمان را ندارد. وقتی قرین بزرگی مثل مولانا هستیم، همای سعادت روی شانه ما نشسته است، پس شایسته نیست که مثل پشه با خسان پیامیزیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

حیله می کرد دلم، تا ز غمش سر بُرد

گفتم ای ابله اگر سر بُبری، سر بُبری

ای وای که هنوز با حیله من ذهنی تحت تاثیر قرین‌هایی که مرا به سوی همانیدگی‌ها می‌کشند، قرار می‌گیرم و مهم‌ترین درس مولانا که خوار کردن من ذهنی است را فراموش می‌کنم و با سرکشی و مرض پندار کمال از سر زندگی قطع می‌شوم. به خودم می‌گویم ای ابله اگر با سر خودت می‌خواهی کار کنی، بدان که فضا بسته می‌شود و هرگز به اسرار الهی دست نمی‌یابی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

شمس تبریز، خیالت سوی من کز نگرست

رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

شمس تبریز خورشیدی است که از درون هر انسانی می‌خواهد طلوع کند، ولی من ذهنی حیله می‌کند و با ابر همانیدگی‌ها روی نور را می‌پوشاند، حال اگر زندگی ما را بی‌مراد نمی‌کرد و به ما کج نگاه نمی‌کرد و درد نمی‌داد، من ذهنی ابله از همانیدگی‌ها دست نمی‌کشید و در ظلمت می‌ماند، عاشقان خدا از بی‌مرادی‌ها به چمن بی‌خبری گریختند و از مولای خویش باخبر شدند و با شیرین نظری او مرکزشان را عدم کردند و با سر زندگی پیش رفتند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش



با سپاس فراوان از جناب شهبازی و همیاران گنج حضور

دیبا از کرج



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۶۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟

عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی

اگر نالایقم جانا، شوم لایق به فرّ تو

وگر ناچیز و معدومم، بیابم از تو من چیزی

یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو

که قافی شود ذره، چو در بندی و بستیزی

در این بیت ما نماد شیر هستیم و عسل نماد خداوند. ما باید با خدا یکی شویم تا برکات عقل و قدرت و هدایت و حس امنیت را از زندگی بگیریم. خداوند هر لحظه با ماست، این ما هستیم که حاضر نیستیم. چون هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و می‌گوید را به مرکز راه می‌دهیم. خدایا اگر چیزها را به مرکز راه دهم نمی‌توانم برکت را از تو بگیرم در حالی که قبلا از جهان برکات می‌خواستیم و به درد می‌افتادم. اکنون دانسته‌ام که چیزهای مادی زندگی ندارند. صدف دهانش را باز می‌کند و یک قطره از باران به دهنش می‌افتد و دهانش را می‌بندد و بسته نگه می‌دارد تا آن قطره به مروارید تبدیل می‌شود. ما هم باید سکوت کنیم، انصتوا باشیم تا خداوند بگوید و ما گوش دهیم و عمل کنیم، یعنی چیزی که



ذهن نشان می‌دهد و می‌گوید را به مرکز راه ندهیم تا کوه قاف شویم، یعنی ناظرِ ذهنمان شویم، خدائیتِ درونِ انسان‌ها را ببینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

همه خاکیم روینده ز آبِ ذکر و بادِ دم

گلی که خندد و گرید کزو فکری بینگیزی

همه ما از جنسِ خداوندیم، اما من ذهنی را ادامه دادیم و روز الست را انکار کردیم. کسی که فضا را باز کرد و من ذهنی را ادامه نداد به الست اقرار کرد، می‌خندد و نرم و لطیف می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گلستانی کُنش خندان، و فرمانی به دستش ده

که ای گلشن، شدی ایمن ز آفت‌های پاییزی

چون فضا را باز کرد نیروی شادی بخش را تجربه می‌کند، برکت جاری می‌شود، دستورِ بیداری و بیدار ماندن را از زندگی می‌گیرد که از آسیب‌های من‌ذهنی خودش و من‌ذهنی دیگران در امان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گهی در صورتِ آبی، بیایی جان دهی گل را

گهی در صورتِ بادی، به هر شاخی درآویزی



فضا را باز کنی نیروی خداوند به تو جان می دهد، حرکت می دهد، شفا می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

درختی بیخ او بالا، نگونه شاخه های او

به عکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی

کسی که فضا را باز کند مثل درخت، ریشه دار است، متواضع است. برعکس کسی که فضا را می بندد، ریشه دارد اما ریشه و میوه اش سیاه است، پندار کمال دارد، من ذهنی تربیت شده دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی

منم جان همه عالم، تو چون از جان پرهیزی؟

گاهی بی مراد می شویم چون چیزی را به مرکز راه داده ایم، هشیاری ذهنی داریم. خداوند می گوید جان همه عالم من هستم. منم که به تو زندگی می دهم، اعتراف کن که از چیزها زندگی خواستی، چرا از من نمی خواهی؟ چرا از من فرار می کنی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گهی زانوت بر بندم چو آستر، تا فروخسپی

گهی زانوت بگشایم، که تا از جای برخیزی



گاهی مبتلا به درد می شویم انگار از همه روی گردان و ناامیدیم. خداوند دشمنی با ما ندارد، زانوی ما را می بندد تا نسبت به عقل من ذهنی کوچک شویم و تسلیم. گاهی شفا می دهد، چون فضا را باز کردیم تا یاد بگیریم که فضاگشایی کنیم و فضا را باز نگه داریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

منال ای اُستَر و خامش، به من بنگر به چشمِ هُش

که تمییزِ نوآتِ بخشیم، اگرچه کانِ تمییزی

از بی مراد شدن، گله و شکایت نکن، به من (خداوند) نگاه کن که پشت همین بی مرادی هستیم. ناله نکن، ذهنت را خاموش کن، بگو آن چیزی که ذهن می گوید مهم تر از خداوند نیست تا خداوند قدرتِ جدید به تو دهد، اگرچه تو من ذهنی قوی داری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

تویی شمع و منم آتش، چو افتم در دماغت خوش

یکی نیمه فرسوزی، یکی نیمه فروریزی

با یکی دو بار فضاگشایی جرقه روشن می شود و قسمتی از درد می سوزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

به هر سوزی چو پروانه مشو قانع، بسوزان سر

به پیش شمع چون لافی از این سودایِ دهلیزی؟



اما با یکی دو بار فضاگشایی قانع مشو فضاگشایی را ادامه بده تا همه دردهایت بسوزد. پیش شمع زندگی چرا ادعای دانش من ذهنی داری؟ یعنی عقل من ذهنی را ادامه نده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

اگر داری سر مستان، کله بگذار و سر بستان

کله دارند و سرها نی کله داران پالیزی

اگر درد نمی خواهی و تصمیم گرفتی که شاد و بی درد زندگی کنی باید عقل من ذهنی را کنار بگذاری. تو با من ذهنی شبیه مترسک سر جالیزی که مراقبی تا از همانیدگی هایت کم نشوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

سر آن ها راست که با او در آوردند سر با سر

کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی؟

کسی که فضا را باز می کند، به خدا وصل است. هشیاری حضور با هشیاری جسمی با هم اند مثل گل و خار. اما انتخاب و اختیار دست ماست که گل هشیاری حضور را انتخاب کنیم، یعنی تیز و چالاک چیزی که هشیاری جسمی یا ذهن نشان می دهد یا می گوید را به مرکزمان راه ندهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

تو هر چیزی که می جویی، مجویش جز ز کان او

که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی



تو هر چیزی می خواهی از فضای گشوده شده بخواه از عقل من ذهنی و سبب سازی ذهن از جهان نخواه. اگر خواهی
جز درد چیزی به تو نمی رسد. از درون زندگی بخواه نه از بیرون.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

خمش کن، قصه عمری به روزی کی توان گفتن؟

کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی؟

ذهنت را خاموش کن و از داستان من ذهنی که برای بقای ما است و عمرش کوتاه است، چقدر می گویی؟ تنها عمل کن،
فضا را باز کن. از سر و صدای ذهن نمی توانی خودت را بیان کنی، برای بیان کردن باید فضا را باز کنی.

با سپاس

زینب از مازندران



مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی

و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم

پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟

با شنیدن غزل ۲۸۱۷ در یک لحظه غزل ۵۶۷ تداعی می‌شود که موضوع برنامه هفته‌های پیش بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

تو خورشیدِ جهان باشی، ز چشمِ ما نهان باشی

تو خود این را روا داری؟ و آنگه این روا باشد؟

شایسته نیست با چشم بدون ناظر خود را از دیدن او محروم کنیم. تنها راه برای مستقر شدن در این لحظه جاودانه، متلاشی کردن کوه کور من‌ذهنی است. ما در دامنه کوه وابستگی‌ها ایستاده‌ایم و با سرک کشیدن به چپ و راست می‌خواهیم آن طرف کوه را ببینیم. تا وقتی که این کوه پابرجاست، هیچ افقی در چشم‌انداز ما نیست. اگر می‌خواهیم که پرده‌های جهل را شناسایی و پاره کنیم باید با چشم او ببینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰

چشمِ او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده

پرده‌های جهل را خارق بده

*خارق: شکافنده، پاره‌کننده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴

شرط، تعظیم است، تا این نور خوش

گردد این بی‌دیدگان را سُرْمه‌کش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵

نور یابد مستعدِ تیز گوش

کو نباشد عاشقِ ظلمت چو موش

با چشم او دیدن نیاز به تبدیل شدن دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۷

این جهان منتظم محشر شود

گر دو دیده مُبَدَل و انور شود

*مُبدَل: تبدیل شده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳

دیده‌ای کاندِر نُعاسی شد پدید

گی تواند جز خیال و نیست دید؟

مولانا به ما این نوید را می‌دهد که هنگام شورش علیه این ستیزه‌گری‌ها و بی‌ادبی‌هاست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۹

هرچه غیر شورش و دیوانگی ست

اندرین ره دُوری و بیگانگی ست

در غزل ۱۱۵۴ دارند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۵۴

به چشمِ نَفَسِ نَشْدِ رُویِ مَاهِ او دیدن

که نَفَسِ می‌نگشاید به سویِ شاهِ نظر

و در غزل ۳۰۴۵ دارند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۵

به چشمِ عشقِ توانِ دیدِ رُویِ یوسفِ جانِ را

تو چشمِ عشقِ نداری، تو مردِ وهمِ و قیاسی

در صورت تبدیل نشدن هرچه در چشم‌انداز ماست، خیالاتی بیهوده است.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۷

غیر معشوق ار تماشایی بُود

عشق نَبُود، هرزه سودایی بُود

چشمی که از وصال حقیقتِ وجود، درخشندگی نداشته باشد و شادی در آن موج نزند، همان بهتر که نبیند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۰

دیده کو نَبُود ز وصلش در فِره

آن چنان دیده سپید کور، به

*فِره: خوب، پسندیده، بسیار زیاد.

ما طیب همه دردها را رها کردیم و سراغ خرافات و جادو و جنبل رفتیم و مدام از دردها می‌نالیم. بی‌ادبی و ستیزه‌گری، ضرورت زندگی ما شده و عاقبت و جریمه آن درد روی درد شده.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱۳

پس تو را هر غم که پیش آید ز درد

بر کسی تهمت منہ، بر خویش گرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹

عاشقان از درد زان نالیده‌اند

که نظر ناجایگه مالیده‌اند



کاسهٔ خود را وارونه گذاشتیم و با ذهن می‌گوییم که چرا باران رحمتش بر ما نمی‌بارد؟! در صورتی که به قول سعدی:

سعدی، گلستان، باب اول، حکایت شمارهٔ ۴

باران که در لطافتِ طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره‌بوم خس

و دفتر اول ۳۰۸۹ دارند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۸۹

چون شما را حاجتِ طاحون نماند

آب را در جویِ اصلی باز راند

و در دفتر دوم بیت ۲۸۲۴:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۴

قسمتِ خود، خود بُریدی تو ز جهل

قسمتِ خود را فزاید مردِ اهل

*مردِ اهل: انسانِ لایق، شایسته و سزاوار.

از روی ناز و بی‌ادبی به او پشت کردیم و از او می‌خواهیم که خودش را به ما نشان بدهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۶

نقشِ وفا وی کند، پشت به ما کی کند؟

پشت ندارد چو شمع، او همگی روست روست

در دفتر سوم، ۴۱۳۹ دارند:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

هر که از خورشید باشد پشت گرم

سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

و دفتر پنجم، ۳۲۸:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند

هر کسی رو جانبی آورده‌اند

در دفتر اول بیت ۱۹۰۶:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۰۶

ناز را رویی نباید همچو ورد

چون نداری، گرد بدخویی مگرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۰۸

پیش یوسف نازش و خوبی مکن

جز نیاز و آهِ یعقوبی مکن

و بیت ۳۳۰۶ همین دفتر:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶

گر زنی بر نازنین تر از خودت

در تگِ هفتم زمین، زیر آردت

*تگ: ته، پایین ترین نقطه

ابیاتی از دفاتر مثنوی معنوی:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۰

چون به حق بیدار نبُود جانِ ما

هست بیداری، چو در بندانِ ما

*دربندان: در محاصره ماندن، بسته شدن راه وصول به حق

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیدۀ ما چون بسی علتِ دروست

رَو فِنا کُن دیدِ خود در دیدِ دوست

*علت: بیماری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۱۰

گر به جهلِ آییم، آن زندانِ اوست

ور به علمِ آییم، آن ایوانِ اوست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۲۵

خویشتن مشغول می سازند و غرق

چشم می دزدند زین لمعان برق

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۸

مردِ سُفلی دشمنِ بالا بُود

مشتریّ هر مکانِ پیدا بُود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۷۱

پرِ فکرت شد گل آلود و گران

زان که گلِ خواری، تو را گل شد چونان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳

ور تو ریوِ خویشتن را مُنکری

از ترازو و آینه، کی جان بری؟

*ریو: مکر و حيله، نیرنگ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۵۹

بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را

تا شناسی گرد را و مرد را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۹۱

خوی کن بی شیشه دیدن نور را

تا چو شیشه بشکند نبود عمی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۶

تلخ، با تلخان، یقین مُلَحَق شود

کی دمِ باطل، قرینِ حق شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۵

باطلان را چه رُباید؟ باطلی

عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۹

گام زآن سان نه که نابینا نهد

تا که پا از چاه و از سگ وارهد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۴

گام در صحرایِ دل باید نهاد

زان که در صحرایِ گل نبود گشاد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۲

هین مدو گستاخ در دشتِ بلا

هین مران کورانه اندر کربلا



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۵

پا برهنه چون رود در خارزار؟

جز به وقفه و فکرت و پرهیزگار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹

تو به هر حالی که باشی می طلب

آب می جو دایماً ای خشک‌لب

در پناه حق

شاپور



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com